

داستان ترسناک متنی اون شب تنها نبودم

یه چیزی می‌خوام براتون تعریف کنم که شاید برای خیلیا فقط یه داستان ترسناک متنی جدید به نظر بیاد، اما برای من، واقعیت تلخ و وحشتناک این روزهای زندگی‌مه. سلام، من مارالم. همه‌چیز از وقتی شروع شد که از اون مسافرت لعنتی برگشتیم. از همون شب اولی که پامونو گذاشتیم تو خونه، خواب‌های بد و کابوس‌های سنگین ول‌کنم نبودن. من آدم ترسویی نیستم، قبلاً هم خواب بد زیاد دیدم و تا حدودی برام قابل درک، اما این چیزایی که من می‌دیدم، اگه هر کس دیگه‌ای جای من بود، واقعاً قلبش از کار می‌افتاد.

بدترینش برمی‌گرده به چند شب پیش تو خواب دیدم که توی یه دره‌ی تاریک، سرد و مه‌آلود گیر افتادم و دارم زایمان طبیعی می‌کنم. دردی که می‌کشیدم اونقدر واقعی بود که استخونام تیر می‌کشید. همه‌جا پر از خون شده بود. با بی‌حالی سرم رو بالا آوردم و دیدم یه زن غریبه با چهره‌ی ترسناکی که تو خواب‌های قبلیم هم دیده بودم، ته دره ایستاده بود، اومده بالای سرم. صورتش واضح نبود، اما از حالتش

می‌فهمیدم که با نفرت خیره شده بهم
دست‌های سردش که ناخن‌های بلند داشت و
استخوانی بود رو آورد جلو انگار می‌خواست
بچه رو از توی شکمم بیرون بکشه
وحشت تمام وجودم رو گرفته بود و از شدت
ترس حتی نمی‌تونستم تکون بخورم

با یه جیغ بنفش از خواب پریدم
نفس نفس می‌زدم و تمام بدنم خیس عرق
بود. چشمام که به تاریکی اتاق عادت کرد
نگام افتاد گوشه‌ی اتاق، نفسم تو
سینه حبس شد. دقیقاً گوشه‌ی اتاق
خوابمونه، کنار کمد، همون زن با یه بچه‌ی
قنداق‌شده توی دستش ایستاده بود
فقط ایستاده بود و تو سکوت مطلق به
...من خیره شده بود. لعنت به اون لحظه
همسرم با صدای جیغ من از خواب پرید. هول
کرده بود. سریع لامپ رو روشن کرد و رفت
برام آب آورد. تا به خودم بیام و زبونم باز
بشه، اون زن ناپدید شده بود

فردای اون شب، رنگ به رو نداشتم. مادر
بزرگ همسرم اومده بود خونمون و تا
چشمش به من افتاد، فهمید یه جای کار
می‌لنگه. اون زن سرد و گرم چشیده‌ایه و از
اینجور چیزا و باورهای قدیمی خیلی سر
درمیاره. وقتی ماجرا رو براش تعریف کردم
رنگش پرید و گفت: «باید ببرمت پیش

یه نفر که کار بلد باشه... این چیزا
»طبیعی نیست

آدمی که مادر بزرگ ازش حرف می‌زد، یه خانم
مسن بود که خیلی سال می‌شناختنش
دعانویس معمولی نبود، فقط سحر و جادو
باطل می‌کرد و کارش باز کردن گره‌های
سنگین بود. هیچ‌کس اسم کوچیکش رو
نمی‌دونست و همه به فامیلی صداش
می‌کردن. می‌گفتن اگر هم دعایی بنویسه
فقط و فقط برای دفع شر و باطل کردن
سنگینه.

حدود یکی دو هفته پیش بود که مادر بزرگ
اومد دنبالم. راه افتادیم سمت شهریار. من
دقیق اونجاها رو بلد نیستم، فقط یادمه از
یه جاده‌ی خاکی و پر از دست‌انداز رد شدیم
تا رسیدیم به یه کوچه پس‌کوچه‌ی
قدیمی. انتهای کوچه یه خونه‌ی خشتی و
ساده بود با یه در آهنی آبی زنگ‌زده
رفتیم داخل. حیاط بوی نم و خاک می‌داد. زن
تا چشمش به من افتاد، با یه صدای
خش‌دار و دورگه گفت: «با پای راست بیا
تو دختر!» یه روسری نخی کهنه و
رنگ‌ورورفته سرش بود. یه لحظه که
می‌خواست خم بشه، روسریش یکم رفت
عقب. چیزی دیدم که انگار یه سطل آب یخ
ریخت رو سرم. تمام موهایش پر از سنجاق

قفل بود! از این سنجاق‌های فلزی لباس
که محکم به موهاش بافته شده بودن
حس میکردم به آخر خط رسیدم. یه حس
خفگی عجیبی تو گلویم پیچیده بود

خونه‌اش به طرز کرکننده‌ای سوت و کور
بود. جلوی در ورودی اتاقی که توش
می‌نشسته، از این آویزهای مهره‌دار و
زنگوله‌ای قدیمی آویزون کرده بود که تا
نصفه‌های در پایین اومده بودن. هر کس
می‌خواست رد بشه، زنگوله‌ها می‌خورد به
سرش و یه صدای جرینگ‌جرینگ وهم‌آلود
توی اون سکوت می‌پیچید که مو به تن
آدم سیخ می‌کرد

نشستیم روی فرش دستباف کهنه‌اش
رفت و یه کاسه آب آورد گذاشت جلوم. بدون
مقدمه و زل زده تو چشمام گفت: «چه زمانی
تو اون جاده خاکیه بودی؟» من خشکم زد
مغزم ارور داده بود که این زن از کجا می‌دونه
ما رفته بودیم مسافرت و از یه جاده خاکی
فرعی رد شدیم؟ با تته‌پته و صدای لرزون
گفتم: «حدود... ساعت یک و نیم ظهر اینا
...بود»

چشماشو ریز کرد و گفت: «تو آب جوش رو
ریختی زمین. اونجا محل زندگی و گذر
طایفه‌ای از ما بهترون بود. آب جوش رو
ریختی رو یکی از بچه‌هاشون... و اون زنی و

«که تو خواب دیدی مادر اون بچه اس

یهو انگار یه پتک زدن تو سرم. همه چیز
یادم اومد. وای بر من... ما تو ماشین یه
فلاسک آب جوش داشتیم که اگر تو راه
نگه داشتیم چای دم کنیم. جاده خاکی بود
و پر از پیچ و دست انداز. فلاسک هی می خورد
به در و دیوار ماشین و می افتاد کف پام
منم کلافه شدم و ترسیدم یهو درش باز
بشه و بسوزونتمون. شیشه‌ی ماشین رو
کشیدم پایین و بدون اینکه حتی یه
بسم الله «بگم، تمام آب جوش رو همونجا»
وسط جاده خاکی خالی کردم بیرون. اصلاً
فکر نمی کردم این کار ساده بتونه پای چه
چیزی رو به زندگیم باز کنه

زن شروع کرد به حرف زدن. می گفت اونجا
طایفه های مختلفی از موجودات سنگین
زندگی می کنن که بعضی هاشون به شدت
کینه ای هستن و هیچ وقت از انتقام
نمی گذرن

چشام سیاهی می رفت. سرم گیج می رفت و
اصلاً نمی تونستم تعادل رو حفظ کنم

زن یهو با یه صدای بلند گفت: «دستت رو
بنداز داخل کاسه آب! هر چیزی که به
دستت خورد رو برندار... نترس و به هیچ وجه
«دستت رو نکش بیرون
کاسه استیل بود و پر از یه آب زلال و

شفاف. با دستای لرزون دستم رو بردم تو
آب. چشمام رو بستم. زن شروع کرد به
خوندن یه ورد عجیب. نه شبیه قرآن بود نه
کلمات بی معنی. یه چیزی شبیه کلمات
عربی بود اما با یه لهجه‌ی غلیظ، تند و
کش‌دار.

نفسم بالا نمی‌اومد. سردرد شدیدی مثل
یه مته داشت شقیقه‌هام رو سوراخ می‌کرد
حس می‌کردم آی تو ی کاسه داره دور دستم
می‌چرخه و سنگین می‌شه. دیگه چیزی یادم
نمیاد و همونجا از حال رفتم

بقیه‌ی ماجرا رو وقتی تو خونه به هوش
اومدم، مادر بزرگ همسرم برام تعریف کرد
می‌گفت وقتی از حال رفتی، ترسیدم و
خواستم پیام سمتت که زنه سرم داد زد و
گفت: «کاریش نداشته باش! تمام
انرژی‌ش رو گرفتن.» می‌گفت زن بهش
گفته اون جن مادر فقط می‌خواد انتقام
بچه‌اش رو بگیره. امکانش هست چله
بیفته به این دختر و دیگه هیچ وقت
نتونه بچه‌دار بشه

برای اینکه کارم راه بیفته و این
سنگینی از زندگیمون بره، زن مبلغ
خیلی زیادی ازمون خواست؛ حدود پانزده
میلیون تومن. از ناچاری و ترس، پول رو جور
کردیم و یه دعای باطل سحر ازش گرفتیم

تا شاید این شر از سرمون کم بشه. اما ای
کاش همه چیز به همین جا ختم می شد

تو این چند وقت اتفاقات خونه به شدت
غیرطبیعی شده. بی دلیل و بی خودی
همه چیز می شکنه. چایی می ریزم، لیوان تو
،دستم دو نیم می شه. می خوام ظرف بشورم
بشقاب چینی تیکه تیکه می شه. من
تازه جهیزیه ام رو چیدم و تمام وسایلم داره
ناقص می شه. بدتر از اون، رابطه ام با
همسرمه. مایی که سه سال عاشقانه کنار
هم زندگی می کردیم و هیچ مشکلی
نداشتیم، حالا مدام تو بحث و جدالیم. سر
کوچکترین چیزها به هم می پریم

اما فاجعه ی اصلی از دو روز پیش شروع شد؛
دعایی که اون زن بهم داده بود رو گم کردم
همه جای خونه رو زیر و رو کردم اما نیست که
نیست. از همون روز، یه بدن درد عجیب و
کوفتگی شدید افتاده به جونم. همش به
خودم می گم نکنه اینا تلقین باشه؟
نکنه دارم دیوونه می شم؟ اما شب ها که
...می خوابم، دوباره همون زن میاد به خوابم
این بار با یه چراغ نفتی قدیمی تو
دستش که نورش فقط دست های لاغرش رو
روشن می کنه و صورتش تو تاریکی
پنهانه

توی بیداری هم دست از سرم برنمی دارن

وقتی تو خونه تنهام، مدام صدای پچ پچ کردن می شنوم. صداهایی که از توی دیوارها و گوشه های سقف میان اما هیچ کس اونجا نیست. به اون زن دعا نویس زنگ می زنیم تا بپرسیم این چه وضعیه، اما اصلاً جواب تلفنش رو نمیده. انگار آب شده رفته تو زمین.

من خیلی خسته ام. احساس می کنم تو خونه ی خودم زندانی شدم. اگر این وضعیت ادامه پیدا کنه، مطمئنم از ترس و فشار روانی به بلایی سرم میاد شاید بقیه وقتی این متن رو بخونن بگن اینم به داستان ترسناک بود برای سرگرمی، اما برای من، این کابوس، واقعیت تلخ هر ثانیه از زندگیمه که داره مثل خوره روحم رو می خوره.

دوست عزیز، از اینکه وقت گذاشتید و این روایت رو خوندید از شما ممنونم. اگر تجربه مشابهی دارید یا انتقاد و پیشنهادی درباره این داستان دارید، لطفاً از قسمت پیشنهادات سایت حتماً به ما اعلام کنید. نظرات شما برای ما بسیار ارزشمند.